

شہید جلال محمدی باغملائی



از بشارت علی
سامانہ جامع سہارن و دھڑا شہید استان بوشهر

نام پدر	حبيب
تاريخ تولد	۱۳۴۲/۰۵/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاريخ شهادت	۱۳۶۰/۰۵/۰۵
محل شهادت	گرخه
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	دوره دبیرستان
مدفن	بوشهر

زندگینامه

جلال محمدی باغملائی در سال ۱۳۴۲ در روستای باغملا در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمد. پدرش مورد احترام اهالی محل بود و مادرش برای نگهداری و بزرگ کردن جلال، روزگار پر حادثه‌ای را گذراند.

او در سن ۵ یا ۶ سالگی با دست زدن به تیر برق دچار برق گرفتگی می‌شود و به حال مرگ می‌افتد. اما تقدیر الهی برای او چنین رقم می‌زند که زنده بماند و او به طور معجزه آسایی از مرگ نجات می‌یابد؛ برای همین مردم محل او را نظر کرده خوانده و آینده‌ایی پرافتخار برای او پیش‌بینی می‌نمایند.

او در سن ۷ سالگی در مدرسه‌ی ابتدایی روستای باغملا درس خواندن را شروع می‌کند و پس از پایان دوران ابتدایی به مدرسه‌ی راهنمایی حکیم نظامی در بوشهر تحصیلاتش را ادامه می‌دهد و بالاخره در سن ۱۵ سالگی با قدم نهادن در دبیرستان شریعتی بوشهر عملاً وارد اجتماع می‌شود. اخلاق نیکو و رفتار پسندیده‌اش او را در نزد معلمان محبوب ساخته و همه‌ی معلم‌هایش او را دوست داشتند.

وقتی انقلاب اسلامی پیروز شد، شادی عجیبی به او دست داده بود. وی به محض شکل گرفتن بسیج سپاه در آن ثبت نام نمود و از شیفتگان امام عزیز شد. ارادت او نسبت به شهید مظلوم، آیت الله بهشتی وصف ناپذیر بود. وی آگاهانه و با اطمینان قلبی از جمهوری اسلامی طرفداری می‌کرد و برای از بین بردن دشمنان اسلام از جان و دل مایه می‌گذاشت.

او با اینکه هوش سرشاری داشت، سال آخر دبیرستان را رها کرد و برای خدمت به اسلام و مسلمین اعلام آمادگی نمود. وی با وجود آنکه می‌توانست تحصیلات عالی را طی کند، لذا درس شهادت را بر مدرسه ترجیح داد و ندای رهبر را لبیک گفت.

یکی از خاطراتی که وی همیشه از آن یاد می‌کرد این بود که با تشریف فرمایی شهید رجایی به بوشهر، او به حضورش می‌رود و از او به رسم یادبود امضا می‌گیرد.

او از بچه‌های فعال حسینی‌ی شهدای باغملا زهرا بود. وارد جبهه که شد جزو گروه جنگ‌های نامنظم شهید دکتر چمران بود تا اینکه بالاخره در عملیات گرخی در مورخ ۵/۵/۶۰ به شهادت رسید و جان خود را فدای انقلاب اسلامی ایران نمود.

از بارزترین خصوصیات اخلاقی ایشان ایمان و اعتقاد راسخ به انجام فرایض دینی بود. او همچنین بسیار مهربان و خوش‌رو و دلسوز بود. وی نسبت به طهارت و تقوی بسیار حساس بوده و همیشه در فکر رفع مشکلات مردم بود. به طوری که بعضی وقت‌ها پول‌هایش را پس انداز می‌کرد و برای بچه‌های کم‌بضاعت کتاب و وسایل تحریر تهیه می‌نمود.

وصیت نامه

سلام بر امام امت، خمینی بت شکن و سلام بر تو ای پدر و مادر عزیز و سلام بر شما خواهران و برادرانم.

پدر عزیزم! سلامی که هم اکنون به وسیله‌ی این قلم و کاغذ برای شما می‌فرستم، سلام آخر من است. شما زحمت بسیاری برای من کشیده‌اید؛ خواهش می‌کنم مرا حلال کنید. به برادران و خواهرانم بگویید که به دنبال کسانی که خط و راهشان از خط امام خمینی (ره) جداست، نروند. به مادرم هم بگویید که بعد از شنیدن خبر شهادت من گریه نکند؛ زیرا شهیدان همیشه زنده و جاوید هستند. من به دنبال اهدافی که داشتم، به اینجا آمده‌ام تا خدمتی به اسلام و مسلمین کرده باشم و به فرمایش‌های امام خود لبیک گفته باشم که می‌فرمایند: هل من ناصر ینصرنی. یعنی آیا کسی هست که مرا یاری دهد؟

من با رضایت خود و خانواده‌ام به جبهه‌های حق علیه باطل آمده‌ام و تا آخرین نفس با دشمنان دین و میهن‌مان می‌جنگم. دیگر عرضی ندارم. خدا حافظ و نگهدار شما.

فرزند شما جلال محمدی باغملائی

۲۶/۳/۱۳۶۰

خاطرات

مادر شهید:

جلال از همان دوران کودکی به انجام تکالیف دینی مقید بود. او از همان زمان مؤذن مسجد محله‌مان بوده و بسیار زرنگ و فعال بود. وی هرگاه با عوامل رژیم طاغوت درگیر می‌شد، با زیرکی از صحنه‌ی درگیری فرار می‌کرد تا به دست آن ظالمان نیفتد. وقتی بزرگترهای فامیل او را از این کارها منع می‌کردند و به او می‌گفتند: «به جای این کارها درست را بخوان.» او مقاومت می‌کرد و می‌گفت: «این کارها وظیفه‌ی من است و از درس و مدرسه هم برای من واجب‌تر می‌باشد.»

پسرم نسبت به اعتقادات مذهبی و انقلابی خود تعصب خاصی داشت و کسی جرأت نمی‌کرد در حضور او به انقلاب و امام توهین کند. او در تمامی مراسم‌های مذهبی شرکت می‌کرد و در زمان جنگ، هم در جبهه و هم در پشت جبهه حضور و همکاری فعال داشت.

جلال به روحانیون علاقه‌ی خاصی داشت و طی سفری که شهید بهشتی به بوشهر داشتند، از وی امضایی یادبودی گرفته بود و از این بابت بسیار خوشحال بود. او خیلی مهربان و دلسوز بود و هیچ‌گاه یادم نمی‌آید که لباس نو پوشیده باشد و هرگاه لباس نویی برای او می‌خریدیم آن را به فقرا می‌بخشید و همان لباس‌های قبلی‌اش را می‌پوشید. او خیلی اهل طهارت و تقوا بود تا مطمئن نبود جایی پاک است یا نه، آنجا نمی‌نشست.

در زمان مبارزات ضد رژیم، جلال هم مثل سایر جوانان انقلابی در این فعالیت‌ها شرکت فعال داشت؛ به طوری که شیشه‌های نوشابه را جمع می‌کرد و در انباری گوشه‌ی حیاط بمب درست می‌کرد و همراه بچه‌های محل به تظاهرات می‌رفت و بمب‌ها را جلوی پای ارتشی‌های رژیم شاه منفجر می‌کرد تا جایی که حتی چند بار نزدیک بود دستگیر شود ولی با زرنگی خاصی فرار می‌کرد.

زمانی که در شهرهای کشورمان تظاهرات و راهپیمایی بر علیه رژیم ستم‌شاهی برپا شده بود؛ در بوشهر نیز تظاهراتی بزرگ برپا شد. شب هنگام که مردم تصمیم داشتند مجسمه‌ی شاه ملعون را در فلکه‌ی شهر سرنگون کنند، تمام نیروهای تکاویر ارتش آنجا را محاصره کرده بودند.

پس از انداختن مجسمه‌ی شاه توسط مردم، نیروهای تکاویر و گاردی به طرف مردم هجوم آوردند و اقدام به تیراندازی و زدن گاز اشک‌آور کردند که تظاهرکنندگان متفرق شوند. آن شب جلال به خانه نیامد و من و پدرش خیلی نگران او بودیم. پاسی از شب گذشته بود و نزدیکی‌های صبح بود که دیدیم جلال با سر و وضعی بسیار نا مرتب و پیراهن گل‌آلود وارد شد.

وقتی از وی سؤال کردیم که چرا دیر کردی مگر چه شده است؟ او گفت: «با نیروهای ارتشی شاه درگیر شدیم و فرار کردیم و چون کوچه‌ها در محاصره بود با یکی از دوستانم وارد یکی از خانه‌ها که در حیاط آن باز بود شدیم و منتظر شدیم خیابان به حالت اولیه برگردد تا به خانه برگردیم. از این به بعد اگر دیر کردم، نگران من نشوید؛ چون هر جا باشم بالاخره پیدا می‌شود.»

در سال ۵۹ که جنگ تحمیلی شروع شد، وی در اسکان شهروندان آبادانی و تهیه‌ی غذا و پوشاک آن‌ها فعال بود و لحظه‌ای از پای نمی‌نشست.

او در دوران قبل از انقلاب، برای مبارزه با رژیم ستم‌شاهی لاستیک‌های فرسوده‌ی اتومبیل‌ها را برای جلوگیری از

رفت و آمد خودروهای ارتش مزدور شاه آتش می‌زد. وی در پخش اعلامیه‌های امام نیز نقش فعالی داشت. یک روز در محله‌ی سنگی مشغول پخش اعلامیه بود که مأموران به او مشکوک می‌شوند و او برای اینکه آن‌ها را گمراه کند؛ بلافاصله یک سطل از مغازه‌ای برمی‌دارد و شروع به پاشیدن آب جلوی درب مغازه می‌کند تا آن‌ها فکر کنند که او در آن مغازه کار می‌کند و متوجه‌ی فعالیت او نشوند.

آخرین بار که می‌خواست به جبهه برود قبل از خداحافظی به من گفت: «مادر، می‌خواهم به جبهه بروم؛ به من اجازه می‌دهی؟» و من به او گفتم: «بله، برو. خدا پشت و پناهت.» و او دوباره از من پرسید: «شیری را که به من داده‌ای حلال می‌کنی؟» و من در جوابش گفتم: «بله، برو. دست خدا به همراهت.» بعد از آن مرا بوسید و پس از خداحافظی با پدر و خواهرش راهی جبهه‌های حق علیه باطل شد.

شب هفتم بعد از شهادتش خیلی ناراحت بودم و گریه و زاری می‌کردم که ناگهان به خواب رفتم و خواب دیدم که سیدی با شال سبز به منزل ما آمد و از من پرسید: مادر، چرا این قدر گریه می‌کنی؟ من به او گفتم: برای فرزندم گریه می‌کنم.

گفت: گریه نکن. الان او را برایت می‌آورم.

گفتم: چطور او را می‌آوری در حالی که در حیاط بسته است؟

گفت: پسر را به شکل یک کبوتر می‌آورم.

گفتم: اما در حیاط ما پر از کبوتر است.

گفت: این کبوتری که من می‌آورم با بقیه فرق دارد.

گفتم: چه فرقی؟!

گفت: کبوتری که من نزد شما می‌فرستم پایش خونی است. پس وقتی من رفتم سه تا کبوتر در حیاط منزلتان می‌نشیند که دو تای آن به طرف قبله می‌رود و یکی به طرف شما. آن کبوتری که به طرف شما می‌آید پسران است.

بعد از رفتن آن سید در خواب دیدم، همان طور که آقا گفته بود؛ سه تا کبوتر در حیاط نشستند و یکی از آن‌ها که در لباس جلال بود به طرفم آمد و مرا بوسید. از او پرسیدم: «کجایت زخمی شده است؟» او با دست محل جراحتش را به من نشان داد و گفت: «اینجا بود ولی حالا دیگر خوب شده است.» یکدفعه جیغ کشیدم تا پدرش را صدا کنم ولی او پرواز کرد و از کنارم رفت و من هم از خواب بیدار شدم و سعی کردم از آن به بعد کمتر بی‌تابی کنم.

خواهر شهید:

یادم می‌آید که یک روز در اثر بارندگی سیم برق پشت منزل عمویم اتصالی کرده و برق داشت. جلال در آن زمان سال دوم یا سوم ابتدایی بود. زمانی که بچه‌ها بازی می‌کردند در حین بازی متوجه می‌شوند که سیم برق دارد و به شوخی جلال را به طرف سیم برق هل می‌دهند و چون جلال پا برهنه بوده برق او را می‌گیرد. شدت برق گرفتگی به حدی بود که جلال در حالی که دستش به سیم برق بود، بین آسمان و زمین معلق مانده بود. همه از این وضعیت وحشت کرده بودیم. پسر عمویم از روی دیوار با دسته‌ی بیل مرتب به سیم برق ضربه می‌زد و کت جلال

را می کشید، شاید از سیم برق جدا شود. تا اینکه بالاخره جلال را در حالی که بیهوش شده بود، از سیم برق جدا کردند. سپس یکی از آشناها او را روی زمین خواباند و به او تنفس مصنوعی داد و جلال کمی حالش بهتر شد.

بعد از آن سریعاً او را به بیمارستان رساندند. چون شدت برق گرفتگی و مدت زمان آن خیلی زیاد بود. کسی باور نمی کرد که جلال از این حادثه جان سالم به در برد و زنده بماند. در حالیکه به شدت نگران و مضطرب بودیم و گریه و زاری می کردیم، با کمال تعجب دیدیم که جلال یک ساعت بعد از حادثه صبح و سالم از بیمارستان برگشت و در مقابل چشمان حیرت زده ما به صحبت کردن و بازی کردن مشغول شد. و ما می دانستیم که هیچ چیز غیر از معجزه نمی توانست او را از مرگ حتمی نجات دهد. شاید خدا می خواست که او زنده بماند و در جبهه شهید شود.

وقتی بزرگتر شد در مبارزات علیه رژیم فاسد شرکت می کرد و بعضی اوقات نیز از من می خواست تا به او کمک کنم. مثلاً می گفت: «آبجی می توانی بنزین بگیری و زیر چادرت مخفی کنی و برای من بیاوری؟ چون ساواکی ها به زن ها کمتر شک می کنند.» حتی یادم می آید یک روز که می خواستم همراه جلال به تظاهرات بروم مادر و عمه ام گفتند: «ما هم می آییم.» از آنجایی که جلال جلوی ارتشی های رژیم شاه لاستیک آتش زده بود؛ آن ها متوجهی ما شدند و ما را دنبال کردند و ما در حالی که فرار می کردیم، شعار می دادیم. جلال در همان حال مرا صدا زد و گفت: «مواظب مادر و عمه باش.» و من هم هر طور بود آنها را کشان کشان از محل دور کردم. جلال هم برای اینکه کمکی به ما کرده باشد چند تا لاستیک در مسیر ماشین هایشان آتش زد و راهشان را سد کرد و خودش هم فرار کرد. خلاصه آن روز هر طوری بود ما از صحنه فرار کردیم ولی آقای جعفر هاشمی که با جلال بود دستگیر شد.

یک روز در حالی که سه توپ پارچه و مقداری کاموا با خود داشت، نزد من آمد و به من گفت: «خواهر! زحمتی برایت دارم. اگر می توانی با این پارچه ها زیر شلواری درست کن و با کامواها هم چند تا کلاه بیاف تا من برای رزمندگانمان در جبهه ببرم.» من هم قبول کردم و با همکاری بستگان کارها را آماده کردیم تا به جبهه ببرد. یک روز دیگر هم آمد و گفت: «آبجی! من آرد خریدهام و به کمک بچه ها می خواهیم برای جبهه نان درست کنیم. اگر می خواهی به ما کمک کنی به حسینیه بیا.» و به این ترتیب وی هم در جبهه و هم پشت جبهه خدمت می کرد.

در زمان جنگ اعلام کرده بودند که به ارتش ها جا و مکان بدهید. جلال به خانه ی ما آمد و گفت: «نمی خواهی به ارتشی ها جا بدهی؟» گفتیم: «باشه، یک اتاق داریم که آن را هم به آن ها اختصاص می دهیم.» جلال گفت: «من خودم هم یک نفر جنگ زده را توی خانه جا داده ام حتی خودش آمد و خانه را کمکم خالی کرد.» و همان فرد را در خانه اسکان داد و به همین ترتیب دیگران را هم به جا دادن به ارتشی ها تشویق کرد. از آنجایی که ایشان خیلی مؤمن بودند، همه کارهایشان را بر حسب رضایت الهی انجام می دادند و خم به ابرو نمی آوردند.

وقتی جنگ شروع شد او سال سوم دبیرستان بود و می خواست به جبهه برود ولی ما به او می گفتیم: «تو می خواهی از درس خواندن فرار کنی.» او هم برای اینکه ثابت کند که از درس و درسه فرار نمی کند، گفت: «پس من امتحان خرداد ماه را می دهم و بعد می روم.» و همین کار را هم انجام داد و بلافاصله بعد از اتمام امتحاناتش به جبهه رفت و حتی منتظر نتیجه هم نماند.

قبل از آخرین اعزامش وقتی مطلع شدم که می خواهد به جبهه برود سریع خودم را به خانه ی پدرم رساندم تا با او خداحافظی کنم؛ وقتی به آنجا رسیدم دیدم مشغول نماز خواندن است. آن قدر نمازش طول کشید که مجبور شدم با توجه به مریضی فرزندم به خانه برگردم و بعد از آن دیگر نتوانستم او را ببینم. وقتی جلال به جبهه رفت از اینکه با او خداحافظی نکرده بودم از خودم خیلی دلخور بودم تا اینکه یک روز ساعت ۴ صبح تلفن زنگ زد و بعد از سلام و احوالپرسی از من حلالیت طلبید و از این که آن روز نمازش طولانی شده و نتوانسته بود با من خداحافظی کند، عذرخواهی کرد و از من خواست که هیچ کدورتی از او به دل نگیرم.

پس از مدتی، شب ۲۴ ماه رمضان بود که خواب دیدم؛ یک نفر سوار اسبی است و یک پرچم سبز در دست دارد و عده‌ی زیادی هم به دنبال او هستند. آن سوار خطاب به جلال که در حال رجز خوانی بود و در میدان دور می‌زد، گفت: «بیا، سوار شو.» در همان حال یکی از آشنایان ما از ماشینش پیاده شد و گفت: «جلال! بیا، سوار شو.» ولی جلال به او گفت: «می‌خواهم با اسب بیایم.» وی گفت: «نه، بیا این شمشیر و کلاه را بگیر و با ما بیا تا زودتر از بقیه با ماشین برویم. قرار است یکی دیگر با اسب سید بیاید. این افراد همه با ما هستند، ولی پشت سر ما می‌آیند.» وقتی از خواب بیدار شدم، خیلی ناراحت بودم و مطمئن بودم که جلال شهید شده است.

شب ۲۷ ماه رمضان بود و من از دلشوره و نگرانی زیاد نمی‌توانستم سحری بخورم. همه‌ی خانواده می‌گفتند که نفوس بد زن. انشاءالله جلال سالم است. آن شب مادرم به من گفت: دخترم! برادرت الان دارد توی جبهه می‌جنگد و من و پدرت هم برای تمام رزمندگان دعا می‌کنیم. تو هم به جای این افکار واهی، برایشان دعا کن.

و پدرم به من گفت: تو می‌ترسی که جلال شهید شده باشد، به همین علت ناراحت هستی. اصلاً بد به دلت راه نده. هر چه خواست خدا باشد، همان می‌شود. من به پدرم گفتم: ولی من مطمئنم که جلال شهید شده است. پدرم گفت: فرض می‌کنیم که جلال شهید شده باشد؛ تو باید به مادرت روحیه بدهی، نه اینکه او تو را آرام کند.

طولی نکشید که خبر شهادت برادرم را برایمان آوردند. قبل از این که خبر شهادت جلال را به مادرم بدهیم پدرم مرا به کناری کشید و گفت: «دخترم، آرام باش و قضیه را طوری به مادرت بگو که زیاد احساس ناراحتی نکند و به او روحیه بده تا تحمل این داغ برایش آسان‌تر شود.»



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران